

یک فنجان قهوه‌ی تلخ

«نمایشنامه در یک پرده»

تقدیر شده به عنوان بهترین متن نمایشی در اولین جشنواره‌ی
نمایشنامه‌خوانی ایران زمین (1393)

امیر مهاجر سلطانی

(2013/1392)

Email: ariamir2000@yahoo.se
ariamir2000@hotmail.com

آدم‌های بازی

30 ساله

مردِ یک

30 ساله

مردِ دو

80 و 40 ساله

کافه‌چی

به نام خداوند جان و خرد

کافه‌ای قدیمی با دو میز و دو صندلیِ فکسنی، زمینی پوشیده از برگ‌های زرد پاییزی، و سقفی که از جای جای آن قطراتِ آب به درونِ ظروفِ کج و معوجی که اینجا و آنجا بر زمین چیده شده، فرو می‌چکد. در ورودی سمتِ راست است و درِ پستو سمتِ چپ قرار دارد. درها در تیره‌گی دیوارها چنان سامان یافته‌اند که تا پایانِ نمایش قابلِ رویت نیستند.

در سمتِ چپِ صحنه نردبانی چوبی قرار دارد که قسمتِ بالایی آن در سوراخِ سقف فرو رفته و از نظر پنهان است.

پنجره‌ای نه چندان بزرگ در عمق دیده می‌شود. و در منتهی‌الیه سمتِ چپ دستشویی کثیفی به دیوار چسبیده است.

در بیرون باران به شدت می‌بارد و هر از گاه صدای مهیبِ رعد صحنه را می‌لرزاند.

صحنه که روشن می‌شود، مردِ یک را می‌بینیم که سرش را آرام و با احتیاط از سوراخِ سقف تو می‌آورد و با کنجکاوی به صندلی‌های خالی می‌نگرد. به ناگاه برقی می‌جهد و با برخاستنِ صدای رعد صحنه دمی در تاریکی فرو می‌رود. صحنه که روشن می‌شود، از مردِ یک اثری نیست و مردِ دو رو صندلی نشسته و چهره‌اش در پناهِ روزنامه‌ای که می‌خواند، ناپیدا است. رویِ میزِ مردِ دو خالی است! سکوت.

مردِ یک آرام از نردبان پایین می‌آید. وقتی به نیمه‌ی راه می‌رسد، با دیدنِ مردِ دو درنگ کرده، با کنجکاوی نگاهش می‌کند.

مردِ یک چه بارونِ بی‌موقعی!

مردِ یک منتظرِ عکس‌العملِ مردِ دو می‌ماند؛ اما او همچنان سرگرمِ مطالعه است.

مردِ یک از نردبان پایین می‌آید و قدم بر زمین می‌گذارد.

مردِ یک حسابی خیس شدم!

ناگهان برقی می‌جهد و به همراه صدای رعد صحنه در تاریکی فرو می‌رود. صحنه که روشن می‌شود، کافه‌چی را می‌بینیم، پیر و ژولیده و کثیف، پشتِ مردِ یک و در زیرِ نردبان ایستاده است.

کافه‌چی خیلی خوش اومدی جوون!

مردِ یک با شنیدنِ صدای کافه‌چی به سوییچ برمی‌گردد؛ اما با دیدنِ او وحشتزده، قدمی به عقب برمی‌دارد.

مردِ یک س...س...سلام!

کافه‌چی سلام از ماست.

مردِ یک در گریز از تیرراسِ نگاهِ نافذِ کافه‌چی، به سوی دستشویی می‌رود و سرگرم شستنِ دست‌هاش می‌شود.

کافه‌چی دستمالِ چرکینش را بر سطحِ تنها میزِ خالیِ کافه می‌کشد.

کافه‌چی منتظر تون بودم.

مردِ یک منتظرِ من؟!

کافه‌چی یک مشتری...!

مردِ یک تو این بارون؟!

کافه‌چی تو این بارون!

مردِ یک سخت پیدا کردم اینجا رو!

کافه‌چی عجب!

مردِ یک مجبور شدم هفت دufe این خیابونو برم تا ته و برگردم. شدم موشِ آب کشیده.

کافه‌چی تو این هوا که نباد آدم بدونِ چتر بیاد بیرون.

مردِ یک تابلوتونه که کوره. بارون هم بزنه تو صورتت... [جمله‌اش را ادامه نمی‌دهد] ببینم. تازه باز

شده اینجا؟

کافه‌چی قدیمیه... چندین و چند ساله...!

مردِ یک پس چرا کسی نمی‌شناخت اینجا رو؟!

کافه‌چی باید از کاسبکارها می‌پرسیدی.

مردِ یک پرسیدم. حتا این بقاله... [جمله‌اش را ادامه نمی‌دهد] این یارو خُله؟

کافه‌چی کی، جوون؟

مردِ یک همین پیرمرده که بقالی داره این پایین.

کافه‌چی چه طور مگه؟

مردِ یک حتا آدرس نشونش دادم. گفتم همین جاها باید باشه. گفت... دیر اومدی عمو!

کافه‌چی می‌زند زیرِ خنده.

مردِ یک گفت، چهل ساله تو این خیابون یک دونه کافه هم وا نشده.

کافه‌چی درسته. خیلی‌ها اینجا قرار می‌ذارن.

مردِ یک با بُهت و تردید به کافه‌چی نگاه می‌کند.

مردِ یک قرار؟! قرار چی؟
 کافه چی خُب... تو همچین هوایی وقتی شما می گردی دنبالِ یک آدرس، معلومه دیگه. [می خندد]
 حالا چی میل داری بیارم خدمت؟
 مردِ یک [سکوت]...
 کافه چی پرسیدم، چی میل داری، جوون؟
 مردِ یک به خود می آید.
 مردِ یک آها... خُب... چی داری؟
 کافه چی اشاره می کند به منویی که روی میز قرار دارد.
 کافه چی هر چی داریم اون تو نوشته شده.
 کافه چی در دل دیواری فرو می رود.
 مردِ یک دمی به ناپدید شدنِ او می نگرد. بعد در حالی که مردِ دو را زیرِ نظر دارد، آرام به دیوار نزدیک شده،
 در پی یافتنِ درِ خروجی روی آن دست می کشد.
 کافه چی در حالی که شمع بلندی در دست دارد، از سویی دیگر وارد شده، یک راست می رود طرفِ میز و شمع
 را روی آن می گذارد.
 مردِ یک که تازه متوجهی حضورِ مجددِ کافه چی شده، وحشتزده نگاهش می کند. بعد با دستپاچه گی به طرفِ
 دستشویی می رود و بارِ دیگر سرگرم شستنِ دست هاش می شود.
 کافه چی آرام به سویی رفته، در دل دیوار فرو می رود.
 مردِ یک با تردید به مردِ دو می نگرد؛ انگار می خواهد چیزی بگوید، اما پشیمان می شود. پس به سوی میز رفته،
 می نشیند و به منو نگاه می کند.
 کافه چی از سویی دیگر وارد شده، به طرفِ مردِ یک می رود.
 کافه چی تصمیم گرفتی جوون؟
 مردِ یک از حضورِ ناگهانیِ کافه چی که حالا در کنارش ایستاده، یکه می خورد.
 مردِ یک ها؟... بله... چیزی هم داری ته دلو بگیره؟
 کافه چی نون خامه ای داریم... کیکِ توت فرنگی داریم... کیکِ اسفنجی... کشمش... شکلاتی...!
 چی می خوای، بیارم برات؟
 مردِ یک یک تیکه... یک تیکه کیکِ شکلاتی!
 کافه چی به روی چشم.
 مردِ یک ناگهان به تردید می افتد.
 مردِ یک بینم! مونده که نیست، ها؟
 کافه چی مونده؟! مونده چیه؟ همین امروز آوردن برامون.
 مردِ یک آها...

کافه‌چی چیزی نمی‌خوای باهاش بخوری؟ چای معمولی... چای دارچین... چای زعفران... قهوه‌ی تلخ... قهوه با شیر گرم... کاپوچینو... اکسپرسو...؟

مردِ یک نه. یعنی... خُب...؟

مردِ یک نگاهی گذرا به منو می‌اندازد.

مردِ یک ... یک فنجون کاپوچینو هم بیار برام.

کافه‌چی یک فنجون کاپوچینو... به روی چشم.

کافه‌چی در دل دیوار فرو می‌رود.

مردِ یک به آن سو نگاه می‌کند. بعد برخاسته، آرام به طرفِ نردبان می‌رود و در تردید میانِ ماندن و رفتن به سوراخِ سقف نگاه می‌کند.

مردِ دو کیکِ شکلاتی با قهوه‌ی تلخ می‌چسبه!

مردِ یک که غافلگیر شده، به سوی مردِ دو نظر می‌اندازد.

مردِ دو روزنامه را از مقابلِ صورتش کنار می‌زند.

مردِ دو امتحان کنین. مطمئنم پشیمون نمی‌شین.

مردِ یک آرام به سرِ جایش باز می‌گردد.

مردِ دو [با لبخند] مهمونِ من.

مردِ یک [مردد] اجازه بدین... دعوتتون کنم.

مردِ دو صرف شده. ممنون. [مکت] به هر حال... فقط پیشنهاد کردم. اگه مایل نیستین...

مردِ یک [مطیع] چرا نه؟ [مردد] خُب... می‌شه امتحانش کرد.

مردِ دو به رضایت سر تکان می‌دهد.

مردِ یک نگاه می‌کند به سویی که کافه‌چی آخرین بار خارج شده است.

مردِ یک پدر!

کافه‌چی از سویی دیگر بیرون می‌آید.

کافه‌چی امری باشه؟

مردِ یک [ترسیده] ب... ب... به جای کاپوچینو، برام...

کافه‌چی یک فنجون قهوه‌ی تلخ!

برقی می‌جهد و صدای رعد صحنه را می‌لرزاند.

مردِ یک با تردید به مردِ دو که هنوز لبخند به لب دارد می‌نگرد؛ آنگاه نگاه می‌کند به کافه‌چی.

مردِ یک بله... درسته.

کافه‌چی به روی چشم، جوون.

کافه‌چی به سویی دیگر رفته، در دل دیوار فرو می‌رود.

مردِ دو کاپوچینوی اصل فقط تو کافه‌ی تِری وی (Trevi) پیدا می‌شه!

مردِ یک با خوشحالی نیم خیز می شود. انگار بهانه‌ای برای رفتن پیدا کرده.

مردِ یک پس اینجا کافه‌ی تری‌وی نیست؟

مردِ دو اتفاقاً اینجا هم کافه‌ی تری‌وی‌یه.

مردِ یک با بی میلی می نشیند. مردِ دو ادامه می دهد.

مردِ دو کافه‌ای فکسنی، تو شهری بی در و پیکر و میونِ مردمی که حتا نمی تونن اسمشو تلفظ کنن!

مردِ یک اتفاقاً من هم شک کرده بودم، نکنه غلط تلفظ می کنم که کسی نمی شناسه.

مردِ دو [با پوزخند] کاش غلط تلفظ می شد! خیلی‌ها تریلی می خوننش. بعد هم لابد تعجب می کنن

چه ربطی به کافه داره. [می خندد] وجودِ همچین کافه‌ای با این اسم، در واقع ادای دینی

بوده به همون کافه‌ی تری‌وی که عرض کردم. تو شهرِ رُمه... ایتالیا. تو چند قدمی چشمه‌ای

به همین اسم: تری‌وی فان‌تی‌ن... (Trevi Fountain) یادگارِ دورانِ باشکوهِ باروک! حتماً

تو فیلم‌ها دیدنش.

مردِ یک کافه‌ی تری‌وی رو؟

مردِ دو چشمه‌شو عرض می کنم. ایتالیایی‌ها به‌اش می گن، فونتانا دای تِروی. ولی من اسمشو

گذاشته‌م، معیادگاهِ عشاق! قرن‌هاست که آبِ اون چشمه تو حوضی می ریزه که همیشه پُر

از سکه‌س. می گن هر کس آرزو داره، اگه یک سکه بندازه اون تو، حتماً به آرزوش

می رسه.

مردِ یک مردم دنیا... همه گرفتارِ خرافاتن.

مردِ دو شاید. اما من معتقدم دلیلی که باعث می شه عشاق به دورِ اون حوض حلقه بزنن، خرافات

نیست. امیده؛ امید به وصالِ معشوق!

برقی می جهد و صدای رعد صحنه را می لرزاند.

مردِ دو به هر حال... بعد از انداختنِ سکه، نوبتِ رفتن به کافه‌ی تری‌وی می رسه؛ البته به اعتقادِ من.

حیفه آدم تا اونجا بره و بهترین و خوشمزه‌ترین کاپوچینوی دنیا رو نخوره.

کافه‌چی از دلِ یکی از دیوارها بیرون آمده، کیکِ شکلاتی را مقابلِ مردِ یک می گذارد.

کافه‌چی قهوه‌ت هم که حاضر بشه، می یارم خدمت.

برقی می جهد و صدای رعد صحنه را می لرزاند.

کافه‌چی چون دفعاتِ قبل در دلِ دیواری فرو می رود.

مردِ یک به بهانه‌ی تماشای باران به طرفِ پنجره می رود.

مردِ یک چه بارونی!

اما حواسِ مردِ دو به مطلبی است که در روزنامه توجه‌اش را جلب کرده، پس مردِ یک از فرصت بهره برده، با

کنجکاوی به دیواری که کافه‌چی را در خود بلعیده، دست می کشد.

مردِ دو می دونین چه طوری اون کاپوچینو رو باید نوشید؟

مردِ یک خود را جمع و جور می‌کند.

مردِ یک کدوم کاپوچینو؟ آها... مگه خوردنِ کاپوچینو قاعده داره؟

مردِ دو نوشیدنِ کاپوچینو تو کافه‌ای که هنوز کاراکترِ دورانِ باروک رو حفظ کرده، طبیعتاً قاعده‌ی خاصِ خودشو داره. البته این فقط یک حَسّه؛ چون بارها دیده بودم مشتری‌ها اونو مثلِ یک کاپوچینوی معمولی هورت می‌کشیدن. ولی من... [جمله‌اش را ادامه نمی‌دهد] به هر حال... هر بار اونجا می‌رفتم، برخلافِ دیگران می‌ایستادم جلوِ پیشخوان و اون پیرزنِ دوست‌داشتنی رو تماشا می‌کردم. نمی‌دونین با چه مهارتی کاپوچینو رو درست می‌کرد برام. تو فنجون که می‌ریختش، با یک عشقِ بی‌نظیر طرحِ یک گلِ سفیدِ باشکوه رو می‌نذاخت رو سطحِ قهوه‌ای‌ش. کاپوچینومو که می‌گرفتم، می‌نشستم یک کنجِ دنج و قبل از هر چیز یک سیگار روشن می‌کردم. بعد، همون طور که پُک می‌زدم به سیگارم، می‌رفتم تو بهرِ سفید و شناورِ گُل، که تو زمینه‌ی قهوه‌ای رنگش چیزی کم از تابلوهای حیرت‌انگیزِ قرون وسطی نداشت. سیر که تماشا می‌کردم، وقتِ چشیدنش می‌رسید. خوردن کلمه‌ی خشنی‌یه. نوشیدنِ همچین کاپوچینویی باید دستِ کم یک ساعت طول بکشه. فقط این طوری طعمِ بی‌نظیرش تو روحِ تهنشین می‌شه. رُم که تشریف بردین؟

مردِ یک ها؟... بله... گمونم سه چهار سالِ پیش بود.

مردِ دو دفعه‌ی دیگه که گذرتون اون طرف افتاد، حتماً سری به کافه‌ی تری‌وی بزنین. دور و برِ همون حوضه، خیابونِ جولینو... پلاکِ نوزده. راستی... یادم رفت خودمو معرفی کنم. صاحبِ کافه هستم.

برقی می‌جهد و صدای رعد صحنه را می‌لرزاند.

مردِ یک همین کافه؟!

مردِ دو به تایید سر تکان می‌دهد.

مردِ یک عجب!

کافه‌چی با فنجانِ قهوه از سویی بیرون آمده، آن را مقابلِ مردِ یک می‌گذارد.

کافه‌چی اگه امری داشتی صدام بزن.

کافه‌چی پیر در دلِ دیواری فرو می‌رود.

مردِ یک ناپدید شدنِ او را می‌پاید.

مردِ دو آدم وفاداریه. از وقتی اینجا رو وا کردم، کار می‌کنه برام.

مردِ یک عجب...!

مردِ دو علاقه داره به اینجا. یک تختِ کوچیک هم گذاشته برا خودش اون پشت، شبا روش می‌خوابه.

مردِ یک با بهت و حیرت مردِ دو را می‌پاید.

- مردِ دو بیست و چهار ساعت تو این کافه‌س.
سکوت.
- مردِ یک [به شیرینی اشاره می‌کند] بفرمایین!
- مردِ دو نوش جان.
- مردِ یک با اکراه تکه‌ای شیرینی به دهان نزدیک می‌کند، اما پشیمان شده، آن را داخل پیشدستی برمی‌گرداند.
- مردِ دو انگار دفعه‌ی اوله اینجا تشریف می‌یارین؟
- مردِ یک چه عذابی کشیدم تا پیداش کردم!
- مردِ دو بله. شنیدم. ظاهراً خیلی گشتین دنبالش.
- مردِ یک فکر نمی‌کردم این قدر به دردسر بیفتم. مهم خیابون بود که درست اومده بودم. باقی‌ش هم مشخص بود: پلاکِ چهل، کافه‌ی تری‌وی. آدرس از این سراسرتر؟ ولی پیداش نمی‌کردم. عجیب بود! نه تابلوتونو می‌دیدم، نه پلاکو پیدا می‌کردم. چه قدر پرسه زدم تو بارون! صد دفعه اومدم تا پلاکِ سی و هشت، اما چهل... نبود انگار. تا چشمم می‌افتاد به سی و هشت، همه چی به هم می‌ریخت. آخه کی باورش می‌شه، بعدِ سی و هشت نوزده باشه، ها؟ به خدا اگه قرار نداشتم همون اول ول کرده بودم، رفته بودم پی‌کارم.
- مردِ دو پس قرار دارین؟
- مردِ یک قرار؟!... بله... ساعتِ هفت!
- مردِ دو تا هفت که خیلی مونده. چه زود تشریف آوردین!
- مردِ یک خُب... با این اوضاع و احوال... اگه می‌خواستم سرِ وقت بیام... که هیچ وقت نمی‌رسیدم.
- مردِ دو اتفاقاً من هم مثلِ شما. همیشه زمانی حرکت می‌کنم که دستِ کم نیم ساعت زودتر سرِ قرار برسم. برای همین از آدمایی که دیر می‌یان، خوشم نمی‌یاد.
- مردِ یک امیدوارم تا اون موقع خشک شده باشم.
- مردِ دو فکرشو نکنین. خشک می‌شین حتماً.
- مردِ یک کلی گشتم تا این لباس رو گیر آوردم. البته... لباس داشتم... اما هر کدومو می‌پوشیدم... [جمله‌اش را ادامه نمی‌دهد] آخر دست به دامنِ فروشگاه‌ها شدم.
- مردِ دو لباسِ شیکی‌یه.
- مردِ یک ولی بارون خرابش کرد!
- مردِ دو فقط خیس شده یک کم.
- مردِ یک دفعه‌ی اوله... [جمله‌اش را ادامه نمی‌دهد]
- مردِ دو در حالی که لبخند به لب دارد، او را می‌پاید.
- مردِ یک دفعه‌ی اوله که می‌خوام ببینمش.
- مردِ دو که این طور؟

- مردِ یک تو برخوردِ اول هم که... می‌دونین... آدم... از رو ظاهرش قضاوت می‌شه.
- مردِ دو نگرانی خوشش نیاد ازت؟
- مردِ یک نکنه... نکنه خیال می‌کنین با دختر قرار دارم؟
- مردِ دو می‌زند زیر خنده.
- مردِ دو فقط برای جنسِ مخالفه که آدم این قدر به سر و وضعش اهمیت می‌ده.
- مردِ یک در تردیدی آشکار به مردِ دو نگاه می‌کند.
- مردِ یک راستش... تو فیسبوک آشنا شدم باهاش. [مکث] چهل روزه! [مکث] در واقع اول اون بود که کامنت گذاشت تو صفحه‌م. [مکث طولانی] نمی‌دونم چه طوری پیدام کرده بود!
- مردِ دو بالاخره هر کس یک طوری وارد صفحه‌ی دیگران می‌شه.
- مردِ یک یادمه نوشته بودم... قبرستون پر از داستان‌های نانوشته‌س!
- مردِ دو شما نویسنده‌این؟
- مردِ یک چه طور مگه؟
- مردِ دو آخه...
- مردِ یک فیسبوکه دیگه. [مکث طولانی] تا نوشتم، کامنت گذاشت. نوشت... تو خونه‌ها و کوچه‌ها هم پُر از داستانه که شاید هیچ وقت نوشته نشه.
- مردِ دو به تحسین سر تکان می‌دهد.
- مردِ یک مسخره‌س!
- مردِ دو چی مسخره‌س؟
- مردِ یک می‌دونین؟... راستش... این چیزها رو هنوز به کسی نگفتم؛ اما با شما چه راحت... [جمله‌اش را ادامه نمی‌دهد]
- مردِ دو معمولاً آدم با غریبه‌ها کم‌تر رودروایسی داره، تا خودی.
- مردِ یک [مردد] فکر می‌کنین برا همینه؟
- مردِ دو گمونم همین باید دلیلش باشه.
- مردِ یک شاید. [مکث طولانی] چه طوری بگم؟ هر چی باهاتون بیش‌تر صحبت می‌کنم، بیش‌تر احساسِ نزدیکی می‌کنم.
- مردِ دو احساسِ متقابله.
- مردِ یک تعارف نمی‌کنم.
- مردِ دو لطف دارین.
- مردِ یک نمی‌دونم به خاطرِ طرزِ صحبت کردن‌تونه... یا... یا چیزی تو رفتارِ شماس که برام خیلی آشناس؛ طوری که انگار خیلی وقته می‌شناسم‌تون.
- مردِ دو بعضی وقتا پیش می‌یاد.

- مردِ یک تا حالا براتون پیش اومده؟
- مردِ دو گمون نمی کنم.
- مردِ یک اینا همون چیزاییه که آدم هیچ وقت از سر در نمی یاره.
- مردِ دو دقیقاً.
- برقی می جهد و صدای رعد صحنه را می لرزاند.
- مردِ یک [به دور و بر نگاه می کند] اینجا همیشه این قدر خلوته؟
- مردِ دو بعضی وقتا.
- مردِ یک به خاطر بارون باید باشه، مگه نه؟
- مردِ دو کاسیبه دیگه. گاهی خوبه، گاهی بد.
- مردِ یک چه جای مناسبه برای قرار!
- مردِ دو چه طور مگه؟
- مردِ یک خُب... خلوته دیگه.
- مردِ دو [به شوخی] پس دعا کنیم همین طور خلوت بمونه.
- مردِ یک برعکس. آرزو می کردم اینجا بزرگ و شلوغ باشه.
- مردِ دو بالاخره نفهمیدیم شما شلوغ دوست داری یا خلوت.
- مردِ یک خلوت خوبه؛ اما نه برای قرار اول. [مکث] دوست داشتم می تونستم لای مشتری ها خودمو
- قائم کنم. این طوری مجبور بود بگرده دنبالم.
- مردِ دو [می زند زیر خنده] از هیجان خوشتون می یاد، ها؟
- مردِ یک نه. منظورم این نبود. دوست داشتم فرصت داشتم قبل از این که پیدام کنه، خوب بینمش.
- مردِ دو [با خنده] آها... پس امیدوارم شلوغ بشه.
- مردِ یک [با خنده] آره. این طوری هم به نفع منه، هم به نفع شما.
- مردِ دو برخلافِ تصورتون اصلاً از شلوغی خوشم نمی یاد. شلوغی بی نظمی می یاره با خودش.
- برای همین این خیابونو انتخاب کردم. دوست نداشتم کافه م تو دید باشه که هر کس سرشو
- بندازه پایین بیاد تو. طرفدار مشتری های خاصم. مشتری های دائمی... و خاص! شاید برای
- همینه که اینجا از روز اول محل ملاقاتِ آدمای بوده؛ آدمای خاص!
- مردِ یک شما آدم جالبی هستی.
- مردِ دو چه طور مگه؟
- مردِ یک کم تر کاسبی دیدم، این طوری فکر کنه.
- مردِ دو آخه من کاسب نیستم. از اول هم نبودم. اینجا رو به عشقِ همون کافه ای باز کردم که
- خدمتت گفتم.
- مردِ یک می شه بپرسم، تو رُم چی کار می کردی؟

- مردِ دو درس می‌خوندم. آرشیتکت.
- مردِ یک پس همکاریم با هم.
- مردِ دو ولی هیچ وقت به عنوانِ آرشیتکت کار نکردم. از وقتی برگشتم، هم و غم رو گذاشتم برای باز کردنِ این کافه.
- مردِ یک پشیمون نیستی؟
- مردِ دو مهم اینه که آدم کاری رو انجام بده، که دلش می‌خواد.
- مردِ یک ولی همه این شانس رو تو زندگی پیدا نمی‌کنن.
- مردِ دو دورِ اون حوض کسانی جمع می‌شن که آرزو دارن. خیلی‌ها به انداختنِ سکه اکتفا می‌کنن. عده‌ی کمی هستن که هم سکه می‌ندازن، هم تلاش می‌کنن. دنیای به این بزرگی با تلاشِ گروهِ دومه که ساخته می‌شه.
- مردِ یک درسته. بقیه هم مصرف‌کننده‌ن.
- مردِ دو البته به گمانِ من شما جزوِ گروهِ دوم به حساب می‌یای؛ چون تلاش می‌کنی برای رسیدن به آرزوت.
- مردِ یک کدوم تلاش رو می‌گی؟
- مردِ دو لباس خریدنت... این که سعی کردی به سر و وضعِات برسی، یا همین سماجی که برای پیدا کردنِ اینجا به خرج دادی... همه‌ی اینا نشون می‌ده، از اون دسته آدمایی نیستی که راحت تسلیم می‌شن.
- مردِ یک لطف داری! [مکثِ طولانی] راستش... چه طوری بگم؟... وقت یا حوصله‌شو داری در موردِ موضوعی باهام همفکری کنی؟
- مردِ دو خواهش می‌کنم!
- مردِ یک صفحه‌ی دیجیتالیِ مایلش را به مردِ دو نشان می‌دهد. مردِ دو با دقت به آن می‌نگرد.
- مردِ دو اینه اون دختر خانم؟
- مردِ یک با حرکتِ سر تایید می‌کند.
- مردِ دو خیلی خوش سلیقه‌ای!
- مردِ یک زیادی قشنگ نیست؟
- مردِ دو منظور؟!
- مردِ یک آخه... مگه می‌شه یکی این قدر قشنگ باشه؟
- مردِ دو متوجه نمی‌شم؟
- مردِ یک این تنها عکسیه که ازش دیدم.
- مردِ دو خُب؟
- مردِ یک منظورم اینه... اگه عکسِ خودشه، خُب... چرا همین یکی رو گذاشته تو صفحه‌ش؟

مردِ دو گفته عکسِ خودش؟

مردِ یک نپرسیدم ازش.

مردِ دو چرا؟

مردِ یک در پی یافتنِ پاسخِ مناسبِ ذهنِ خود را می کاود.

مردِ یک خُب... چه طوری بگم؟... آدم... بعضی وقتا ترجیح می ده پیگیرِ حقیقت نباشه. شاید... برا این که می ترسه.

مردِ دو می ترسه؟!

مردِ یک گمونم ناشی از ترس باید باشه، ها؟

مردِ دو ترس از چی؟

مردِ یک خیلی وقتا ندونستن بهتر از دونستنه. مگه نه؟

مردِ دو شاید!

مردِ یک یک هفته س نخواایدم!

مردِ دو [با لبخند] لحظه ی دیدار نزدیک است!

مردِ یک اما... اگه شکلِ عکسش نباشه...؟

مردِ دو یک ذره ی دیگه تحمل کنی، جوابِ سوآل با پای خودش می یاد تو.

مردِ یک حقیقتش... هر چی به قرار نزدیک تر می شم، التهام بیش تر می شه.

مردِ دو می زند زیرِ خنده.

مردِ یک دلشوره شاید درست تر باشه. می ترسم نکنه... [جمله اش را ادامه نمی دهد] آخه خودشو که ندیدم هنوز. عاشقِ یکِ عکسم فقط؛ عکسِ دختری که بی اندازه قشنگه. و به همون اندازه... باور نکردنی یه!

مردِ دو برخلافِ شما من حدس می زنم باید شبیهِ عکسش باشه؛ وگرنه می گفت. اگر هم نمی خواست بگه، خُب... لابد قرار نمی داشت.

مردِ یک اتفاقاً منم همین فکر می کنم.

مردِ دو پس... برای چی نگرانی دیگه؟

مردِ یک حماقت!

مردِ دو می زند زیرِ خنده.

مردِ یک فقط یکِ احمق می تونه نگران باشه، کسی که محلِ قرارو خودش انتخاب کرده، نتونه پیداش کنه. درست می گم؟

مردِ دو شما نگرانی اینجا رو پیدا نکنه؟! [می خندد] این همون چیزی یه که به اش می گن، بی قراری دیدار.

مردِ یک شما همه چیزو قشنگ تفسیر می کنی.

- مردِ دو چون قشنگه.
- مردِ یک با این همه دلم شور می‌زنه. آخه نبود. کافه‌تونو می‌گم. اگه بود که همون اول می‌دیدمش. یهو سبز شده جلوم. باور کنین عینِ حقیقت رو می‌گم. به محضِ این که از بقالیِ پیرمرد اومدم بیرون، یهو چشمم افتاد به‌اش. باورم نمی‌شد. گفتم، نکنه از بس سگدو زدم، خیالات می‌بینم.
- مردِ دو بارونِ تیزیه. شاید اگه آفتابی بود...
- مردِ یک آفتابی بود. ولی همین که پامو گذاشتم تو این خیابون، بارون مثلِ سوزن پاشید تو صورتم. نمی‌دونم اون همه ابر از کدوم گوری پیداش شده بود! نه چتری... نه بارونی‌ای... حسابی خیس شدم. آخه... تو چله‌ی تابستون؟! [مکث] سر و ریخت نداشت برام.
- مردِ دو شما بهتر نیست به چیزهای بهتر فکر کنی؟
- مردِ یک به چی مثلاً؟
- مردِ دو به کسی که آرزوی دیدنشو داری.
- مردِ یک هنوز می‌ترسم نتونه پیدا کنه. آخه... بدبختی، تابلوتون هم خوانا نیست.
- مردِ دو چهل و دو ساله زیرِ باد و بارون و دوده!
- مردِ یک چهل و دو سال زیاد نیست برای یک تابلو؟
- مردِ دو حق با شماست.
- مردِ یک خُب... پس چرا عوضش نکردین؟
- مردِ دو بذار به حسابِ بی‌توجهی. البته اگه به‌اش دقت می‌کردی، می‌دیدي چه تابلوی زیبایی بوده. تا مدت‌ها عروسِ تابلوهای این خیابون بود. طرحشو خودم دادم. دقیقاً مثلِ طرحِ تابلوی همون کافه‌ی تری‌وی که گفتم.
- مردِ یک با تعجب به مردِ دو خیره می‌شود.
- مردِ یک متوجه نشدم. گفتی طرحِ تابلو رو خودت دادی؟!
- مردِ دو اوهوم.
- مردِ یک مگه شما اون موقع... [جمله‌اش را ادامه نمی‌دهد] ببینم. منظورِ شما طرحِ همین تابلویی‌یه که به سردرِ کافه‌س؟
- مردِ دو دقیقاً.
- مردِ یک یعنی شما چهل و دو سالِ پیش تو کافه‌ای که تو رُمه، کاپوچینو می‌خوردی؟
- مردِ دو به تایید سر تکان می‌دهد.
- مردِ یک مگه شما چند سالته؟
- مردِ دو هفتاد سال.
- مردِ یک می‌زند زیرِ خنده.

- مردِ یک شوخی می کنی.
- مردِ دو به هیچ وجه.
- مردِ یک آخه... شما... [جمله اش را ادامه نمی دهد] ممکن نیست.
- مردِ دو چی ممکن نیست؟
- مردِ یک حتا فتوشاپ هم نمی تونه این قدر آدمو جوون کنه.
- مردِ دو می زند زیر خنده.
- مردِ یک گرفتگی منو؟
- مردِ دو آدم با غریبه ها راحت تر حرف می زنه، مگه نه؟ من عین حقیقت رو گفتم.
- مردِ یک آخه... [مکث طولانی] الان اگه کسی ما رو ببینه، مطمئناً فکر می کنه هم سن و سالیم. ولی شما... [جمله اش را ادامه نمی دهد] یعنی... شما هم سن و سال پدرمی؟
- مردِ دو ایشون هفتاد سالشونه؟
- مردِ یک با شما اصلاً قابل قیاس نیست! شما هزار ماشالا صحیح و سالمی. جوونی! اما پدرم... [ناراحت] مریض و لت و پاره. [مکث] دو ماه پیش سخته کرد؛ سخته ی مغزی! نصف بدنش فلجه الان. نمی تونه از عهده ی کارهاش بر بیاد. جرئت نداره یک لحظه تنها بمونه. بیست و چهار ساعت باید یکی پیشش باشه. شده مثل بچه. هی بهونه می گیره. توقع داره کار و زندگی مو ول کنم، یک سره پیشش باشم. ولی شما... [جمله اش را ادامه نمی دهد] سر به سرم که نمی ذاری، ها؟
- مردِ دو هر طور مایلی حساب کن.
- مردِ یک آخه شما حتا یک دونه چروک هم رو صورتت نیست.
- مردِ دو می دونم.
- مردِ یک این فقط یک معجزه می تونه باشه.
- مردِ دو یک حادثه س.
- برقی می جهد و صدای رعد صحنه را می لرزاند.
- مردِ یک چه جور حادثه ای؟
- مردِ دو مثل بقیه ی حوادث؛ ساده و غیر منتظره. همین.
- مردِ یک متوجه نمی شم.
- مردِ دو متاسفانه نمی دونم چه طوری باید توضیح بدم.
- مردِ یک می دونی؟... راستش... چه طوری بگم؟... مادرم هفت سال پیش عمرشو داد به شما.
- مردِ دو خدا بیامرز دش.
- مردِ یک خدا رفته گان شما رو هم بیامرزه. اون بیچاره هم سخته کرد. منظورم... منظورم اینه که سخته تو خونواده ی ما ارثیه. برای همین بعید نیست وقتی من هم پا به سن بذارم... [جمله اش

را ادامه نمی‌دهد] ولی شما... هفتاد سالته! اما جوونی؛ جوون و سالم. خُب... خُب... اگه من هم بتونم مثل شما... [جمله‌اش را ادامه نمی‌دهد] باور کنین هر بار به پدرم نگاه می‌کنم... [جمله‌اش را ادامه نمی‌دهد]

- مردِ دو زندگی چیزهای قشنگ‌تری هم داره که می‌شه به‌اش فکر کرد.
- مردِ یک چی مثلاً؟
- مردِ دو هر لحظه ممکنه اون دختر خانم از راه برسه.
- مردِ یک هنوز خیلی مونده تا بیاد. در ثانی... اگه همین الان هم پیداش بشه، می‌تونم به روی خودم نیارم. چه طوری بگم؟... منو نمی‌شناسه.
- مردِ دو نمی‌شناسه؟!
- مردِ یک نه. آخه... آخه من تو پروفایلم عکسِ یک زمینِ ترک خورده رو گذاشتم.
- مردِ دو منظورت اینه که اون عکسِ شما رو هم ندیده هنوز؟
- مردِ یک نه.
- مردِ دو با این حساب... برای همچین ملاقاتی باید خیلی بیش‌تر از شما نگران باشه.
- مردِ یک چند دفعه خواست یکی از عکس‌هامو براش ایمیل کنم، ولی طفره رفتم. دوست داشتم این امکان رو برای خودم حفظ کنم که ازش اگه خوشم نیومد... [جمله‌اش را ادامه نمی‌دهد]
- مردِ دو آخه من شیفته‌ی یک عکسم فقط. عکسی که ممکنه با خودش خیلی فرق داشته باشه.
- مردِ دو متوجه‌م.
- مردِ یک شاید این کارمو بذارین به حسابِ رندی؛ ولی باور کنین بد جور گرفتارم! پدرمو می‌گم. کافیه اون یک شکلِ دیگه باشه، ولی ازم خوشش بیاد... بعد من... به خاطرِ رودروایی یا هر چیزِ دیگه نتونم به‌اش نه بگم و مجبور بشم... [جمله‌اش را ادامه نمی‌دهد] نه این که ازدواج کنم باهاش... ولی... خُب... دردسر داره دیگه. قبول دارین حرفمو؟
- مردِ دو از کجا معلوم اون هم درگیر مشکلاتِ مشابه نباشه؟
- مردِ یک [شانه بالا می‌اندازد] بعید نیست.
- مردِ دو و برای این که آشناییِ با شما دچار مشکلاتِ جدیدش نکنه، شاید همون کاری رو کرده باشه که شما کردی.
- مردِ یک چی کار مثلاً؟
- مردِ دو بعید نیست اون هم همین احتیاط‌ها رو در نظر گرفته باشه؟
- مردِ یک پس شما هم فکر می‌کنی ممکنه عکسِ خودش نباشه، ها؟ [مکث] به هر حال من این شانسو دارم که اگه خوشم نیاد ازش، خودمو بزنم به اون راه.
- مردِ دو چه طوری؟
- مردِ یک به روی خودم نمی‌یارم.

- مردِ دو مگه تو این کافه چند نفر نشسته؟
- مردِ یک [کلافه] برای همین آرزو می کردم شلوغ باشه اینجا.
- مردِ دو متاسفانه فعلاً که خلوته.
- مردِ یک فو قش می یاد جلو. مهم نیست. حاشا می کنم. می دونم. نهایتِ پستی؛ اما تنها راه همینه. مگه نه؟
- مردِ دو فیس بوک یک دنیای مجازیه. قبول داری؟
- مردِ یک خب؟
- مردِ دو آدما وقتی تو دنیای مجازی قدم می ذارن، چه بخوان، چه نخوان، تبدیل می شن به آدمای مجازی، که بنا به تجربه ی خودتون اغلب با خودِ واقعی شون متفاوتن... یا حتا متضاد. منظورم اینه، همون طور که اون دختر خانم تو دنیای مجازی حاضر شده با مردی که شبیه یک زمینِ ترک خورده س، قرار بذاره، بعید نیست شما هم با مردی قرار گذاشتی که تو دنیای مجازی شبیه عکسِ زیبای یک دختر خانمه.
- مردِ یک می زند زیر خنده.
- مردِ یک این دیگه نهایت بدبینی به.
- مردِ دو اما غیر ممکن نیست. به هر حال اگه فرضیه م درست باشه، تا چند دقیقه ی دیگه مردی می یاد تو که نه شما اونو می شناسی، نه اون شما رو. البته یک جور دیگه هم می شه فرض کرد. [مکث] فرض می کنیم صاحبِ عکس دقیقاً قاعده ی بازی رو رعایت کرده و مثل شما زودتر اومده سرِ قرار. حالا چی می گی؟
- مردِ یک که به شدتِ غافلگیر شده، به مردِ دو خیره می شود.
- مردِ یک اینجا... به جز من و شما مگه کسِ دیگه ای هم هست؟
- مردِ دو نه.
- مردِ یک نکنه منظورتون اون پیرمرده س؟
- مردِ دو چه ایرادی داره؟
- مردِ یک می زند زیر خنده.
- مردِ یک این دیگه از اون حرفاست.
- مردِ دو ما داریم راجع به یک آدمِ مجازی حرف می زنیم که پاشو گذاشته تو دنیای واقعی. پس همه چیز ممکنه.
- مردِ یک خوشبختانه هنوز که نیومده.
- مردِ دو چرا خوشبختانه؟!
- مردِ یک چون دوست دارم قبل از اومدنش، برام تعریف کنی چه طور شد جوون موندی.
- مردِ دو من که گفتم برات.

| | |
|---|---|
| مردِ یک | می‌شه خواهش کنم یک بارِ دیگه بگی؟ |
| مردِ دو | فقط یک حادثه بود. همین. |
| سکوت. | |
| مردِ یک | می‌دونی به چی فکر می‌کنم؟ |
| مردِ دو | به چی؟ |
| مردِ یک | که شما با پیش کشیدنِ این فرضیات و پیچیده کردنِ موضوعِ یک ملاقاتِ ساده، می‌خواستی کاری کنی که من از موضوعِ اصلی منحرف بشم. |
| مردِ دو | موضوعِ اصلی؟! |
| مردِ یک | رازِ جوونی‌تون. [مکث] شاید هم فقط یک ادعا باشه! [مکث] به هر حال دو جور می‌شه این مسئله رو تعبیر کرد. یک: شما منو سرِ کار گذاشتی. |
| مردِ دو | می‌زند زیرِ خنده. |
| مردِ یک | اتفاقاً بد هم نبود. دستِ کم باعث شد از فکرهای اون طوری پیام بیرون. |
| مردِ دو | [با لبخند] خُب؟ |
| مردِ یک | اما اگه ادعاتون واقعیت داشته باشه... اونوقت... آشنایی با شما می‌تونه غنیمتِ بزرگی باشه برام. [مکث] می‌دونی؟ هر بار به پدرم نگاه می‌کنم... این که حتا نمی‌تونه آبِ دهنشو جمع کنه... [جمله‌اش را ادامه نمی‌دهد] پیری وحشتناک‌ترین بیماری‌یه که نصیبِ آدم می‌شه! |
| مردِ دو | پیری هم بخشی از زندگی‌یه. |
| مردِ یک | زشت‌ترین بخشِ زندگی... که کاش نبود! |
| مردِ دو | اگه درست متوجه شده باشم، شما زندگی رو دوست داری. |
| مردِ یک | طبیعیه. |
| مردِ دو | ولی نه همه‌شو. منظورم اینه که شما مایلی تو این راهِ پُر پیچ و خم قدم بذاری، ولی بدون گذاشتن از پیچ و خم‌هاش به مقصد برسی. متأسفانه عملی نیست. |
| مردِ یک | اتفاقاً عملی‌یه. نمونه‌ش خودِ شمایی. درست می‌گم؟ |
| مردِ دو | اگه منو به عنوانِ نمونه فرض کنی... حق با شماس. |
| مردِ یک | پس به توافق رسیدیم. |
| برقی می‌جهد و صدای رعد صحنه را می‌لرزاند. | |
| مردِ دو | پس شما آرزو داری جوون بمونی، ها؟ |
| مردِ یک | آرزو دارم از امروز پیرتر نشم. |
| مردِ دو | پس اجازه می‌خوام چیزی رو برات تعریف کنم. |
| مردِ یک | می‌خوای طفره بری؟ |

- مردِ دو شما مگه نمی‌خوای رازِ جوونیمو بدونی؟ من هم دارم می‌گم دیگه. می‌شه پیرسم، چند سالت؟
- مردِ یک سی سال.
- سکوت.
- مردِ دو من هم سی سالم بود. درست چهل سال پیش... که قرار بود تو همین کافه دخترِ موردِ علاقه‌مو برای اولین بار ببینم.
- مردِ یک برای اولین بار می‌خواستی دختری رو ببینی که به‌اش علاقه داشتی؟! این دیگه از اون حرف‌هاس!
- مردِ دو چرا؟
- مردِ یک اون وقت که فیسبوک نبود؟
- مردِ دو شما عاشقِ عکسِ اون دختر خانم شدی، من شیفته‌ی صدای اون شده بودم؛ البته بر حسبِ تصادف. [مکث] یادمه تو همین کافه یک روز می‌خواستم جایی زنگ بزنم، اما شماره‌ای که داشتم اشتباه بود. کسی که گوشی رو برداشت، صاحبِ دلنشین‌ترین صدایی بود که همه‌ی عمر شنیده بودم. وقتی بعد از چند بار الو گفتن گوشی رو گذاشت، احساس کردم حالِ غریبی دارم. یک جور بی‌قراری و... شعف. اون شب تا صبح نخوابیدم. فرداش دوباره همون شماره رو گرفتم. چند بار زنگ خورد تا گوشی رو برداشت. باز اون صدای بنیان‌کن! فقط گوش دادم. با هر الویی که می‌گفت... [جمله‌اش را ادامه نمی‌دهد] گوشی رو که گذاشت احساس کردم رو ابرها سیر می‌کنم.
- مردِ یک من هم وقتی برای اولین بار عکس‌شو دیدم، دقیقاً حالِ شما رو داشتم. برای همین اون عکسو بزرگ کرده‌م، زده‌م به دیوارِ اتاقم. هر بار که نگاهش می‌کنم... چشم‌هاس... لبخندش... دیوونه‌کننده‌س!
- برقی می‌جهد و صدای رعد صحنه را می‌لرزاند. مردِ دو به سوی پنجره می‌رود.
- مردِ دو قوی‌ترین آدم‌ها در برابرِ عشق درموندن!
- مردِ یک به سوی تماشاچی می‌آید.
- مردِ یک قوی‌ترین آدم‌ها در برابرِ عشق درموندن!
- مردِ دو به سوی تماشاچی می‌آید.
- مردِ دو نمی‌دونم چه مدت کارم شده بود این که اون شماره رو بگیرم و فقط گوش بدم. تا یک روز جرئت کردم باهاش حرف بزنم. ولی اون گوشی رو گذاشت. [مکث] این وضع ادامه داشت تا یک روز که بالاخره راضی شد باهام حرف بزنه.
- مردِ یک اون روز بهترین روزِ زندگیم بود.

مردِ دو ساعت‌ها با هم حرف می‌زدیم. و من فقط دوست داشتم صداشو بشنوم. تا این که خواست همو ببینیم.

مردِ یک چیزی که دلم براش پر می‌کشید.

مردِ دو ولی هیچ وقت جرئت نکرده بودم بخوام ازش. گفتم، باشه. پرسید:

مردِ یک نمی‌ترسی شبیه دخترِ رویاهات نباشم؟

مردِ دو خندیدم. گفتم صاحب این صدا هر کی باشه... با هر ظاهری که باشه...

مردِ یک ... زیباترین موهبتی‌یه که خدا خلق کرده.

مردِ دو خندید.

مردِ یک از همون خنده‌ها که دلِ هر مردی رو می‌لرزونه.

مردِ دو با هم قرار گذاشتیم. تو همین کافه. اون روز بارونِ بی‌موقعی می‌اومد. من مثلِ یک مشتری نشسته بودم اینجا و انتظار می‌کشیدم. [صندلیِ مردِ یک را نشان می‌دهد] غیر از من یکی دیگه هم اینجا بود.

مردِ دو به صندلی خودش اشاره می‌کند. مردِ یک روی آن می‌نشیند.

مردِ دو ادامه می‌دهد.

مردِ دو مردی با ظاهری معمولی، که سرش گرم بود به روزنامه خوندن. من شش‌دُنگِ حواسم به در بود و منتظر بودم که اون موهبتِ الهی قدم بذاره تو. نمی‌دونم چه طور شد که سرِ صحبت رو باز کرد باهام. راجع به چی حرف زدیم؟ [مکث] یادم نمی‌یاد. حتا یادم نمی‌یاد چه طور شد حرف کشیده شد به آرزوهایمون. فقط یادمه گفتم یک آرزو دارم؛ اون هم دیدنِ دخترِ رویاهامه. پرسید، همین؟ حق با اون بود. آدم انبانِ آرزوهایم. گفتم، یک آرزوی دیگه هم دارم که همه دارن. پرسید، چیه؟ گفتم از پیری متنفرم. گفتم دوست ندارم از امروز پیرتر بشم. لبخندی زد... پاشد دست داد باهام... خداحافظی کرد و... رفت. تا پاش رو گذاشت بیرون، چشمم افتاد به روزنامه‌ش. جا مونده بود. گفتم، نکنه یادش رفته بیره با خودش. برا همین رفتم بیرون که به‌اش بدم. داشت از عرضِ خیابون رد می‌شد. صداش زدم. دو سه بار صداش زدم. نمی‌دونم حواسش کجا بود. نشنید. دویدم دنبالش.

گوشیِ مردِ یک زنگ می‌خورد. مردِ یک به صفحه‌ی دیجیتالیِ آن نگاه می‌کند. گوشی چند بارِ دیگر زنگ می‌خورد.

مردِ یک متأسفانه مجبورم جواب بدم. پرستارِ پدرمه. [از مردِ دو فاصله گرفته، سرگرم صحبت با گوشی می‌شود] الو... ها؟ سلام... چی شده؟... دادِ چی می‌زنه؟ مگه آرامبخش ندادی به‌اش؟... من که گفتم، گرفتارم امروز... چه می‌دونم؟... کارم که تموم بشه... نکنه گشنشه؟... پس چشه دیگه؟... نمی‌تونم پیام... گرفتارم خانم... باشه... هر کاری می‌تونی بکن... باشه... کارم که تموم بشه... خُب... خُب... سعی می‌کنم... خداحافظ.

مردِ یک گوشی را قطع کرده، به سوی مردِ دو برمی گردد.

از مردِ دو اثری نیست. و روشنائیِ ملایمی از درِ نیمه بازِ کافه به درون تابیده است.

مردِ یک هاج و واج به صحنه‌ی خالی نگاه می کند.

مردِ یک آقا... آقا... آقا!

کافه‌چی که حالا چهل سال جوان تر است، از پستو بیرون می آید.

کافه‌چی منو صدا زدین؟

مردِ یک با دیدنِ کافه‌چی یکه خورده، دمی به او خیره می شود.

کافه‌چی امر بفرمایین.

مردِ یک یک آقای الان اینجا نشسته بود...؟

کافه‌چی کدوم آقا؟

مردِ یک همون که روزنامه می خونند... ندیدی کجا رفت؟

کافه‌چی اینجا کسی نبود، آقا.

مردِ یک [کلافه] اون پیرمرده کجاست؟ اون می دونه. همون که شباً اینجا می خوابه؟

کافه‌چی کسی نمی خوابه اینجا!

مردِ یک از کوره در می رود.

مردِ یک یک آقای الان نشسته بود اینجا... [ناگهان] آها... صاحبِ کافه... نگفت کجا می ره؟

کافه‌چی [نگران] چی فرمودین؟!

مردِ یک پرسیدم صاحبِ کافه که اینجا نشسته بود...

کافه‌چی صاحبِ کافه که خودِ شما هستین.

مردِ یک هاج و واج نگاه می کند.

مردِ یک چی؟

کافه‌چی گفتم، صاحبِ کافه خودِ شما هستین، آقا.

سکوت.

مردِ یک [کلافه] حسابم چه قدر شده؟

کافه‌چی حسابِ چی، آقا؟!

مردِ یک در برابرِ نگاهِ متعجبِ کافه‌چی مقداری پول روی میز می گذارد و سراسیمه بیرون می دود.

کافه‌چی از همان جا که ایستاده، مات و مبهوت به رفتنِ او می نگرد.

صدای مردِ یک آقا... آقا... صبر کن آقا... با شما هستم!

صدای بوقِ یک ماشین و پشتِ سرش صدای کشیده‌ی ترمزِ آن به گوش می رسد.

کافه‌چی وحشت زده بیرون می دود.

کافه‌چی آقا... آقا... آقا...!

سکوت.

با تاریک شدنِ صحنه و نورِ ملایمی که سطحِ میزها و نیز چارچوبِ پنجره را روشن می‌کند، کافه تبدیل می‌شود به گورستانی با دو گورِ معلق در فضا و سقاخانه‌ای قدیمی که به دیوار چسبیده است. کافه‌چی، پیر و ژولیده و کثیف با شانه‌های خمیده از دلِ دیوار بیرون آمده، دو شمع روشن بر سنگِ گورها می‌نهد. آنگاه سلاته سلاته به سوی سقاخانه می‌رود و آنجا نیز شمع می‌گذارد، سپس بر صندلیِ مردِ دو می‌نشیند و سرگرم خواندن روزنامه می‌شود.

پرده